

درس پنجم

# رهایی از قفس

روزی بود و روزگاری. در شهری، بازرگان ثروتمندی بود که یک طوطی داشت. طوطی زیبا و شیرین زبان بود. او هر روز با طوطی، سخن می‌گفت و از صحبت‌هایش لذت می‌برد.

بازرگان، روزی تصمیم گرفت به هندوستان سفر کند. او هر بار که به سفری می‌رفت، برای دوستان و غلامانش هدیه‌ای می‌آورد.

بازرگان، طوطی خود را بسیار دوست می‌داشت و در این فکر بود که برای او هم سوغاتی‌گرانی بهایی بیاورد؛ اما نمی‌دانست چه بخرد که طوطی را خوشحال کند. پس...





گفت طوطی را «چه خواهی ارمغان  
گفت آن طوطی که «آنجا طوطیان  
کان فلان طوطی که مشتاق شماست  
کارمت از خطمی هندوستان؟»  
چون بینی، کن ز حال ما بیان  
از قضای آسمان، در حبس ماست!»

طوطی ادامه داد: «ای بازرگان مهربان و ای دوست هم زبان، سلام مرا به طوطیان هندوستان برسان. از آن‌ها چاره‌ی گرفتاری مرا بخواه و بگو چرا یادی از این دوست اسیر و دلتنگ خود نمی‌کنند.»

او هم قول داد که سلام و پیغامش را به طوطیان هندوستان برساند. بازرگان، پس از چند شبانه روز به هندوستان رسید. در آنجا، چشمش به دسته‌ای از طوطیان افتاد. سلام و پیغام طوطی‌اش را به آن‌ها داد. طوطی‌ها که پی‌درپی حرف می‌زدند و شادی می‌کردند، با شنیدن حرف‌های بازرگان لحظه‌ای ساکت ماندند. بازرگان، چشمش به طوطی‌ها بود که ناگهان دید یکی از آن‌ها به خود لرزید و از بالای درخت افتاد و مُرد. بازرگان از دیدن آن صحنه، شگفت زده شد. دلش برای آن طوطی سوخت و از



گفتی خود پشیمان شد. با خودش گفت:

این، چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام!

او وقتی تجارتش را در هندوستان تمام کرد، به سوی سرزمین خود به راه افتاد و به خانگی خویش بازگشت.

کرد بازرگان تجارت را تمام      باز آمد سوی منزل، شادکام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان      هر کنیزک را بخشید او نشان  
گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟»      آنچه گفتی و آنچه دیدی، بازگو!»

بازرگان، سکوت کرد. نمی دانست چگونه، موضوع مردن آن طوطی را به او بگوید.  
طوطی که او را ساکت دید، پرسید: «ای خواجه، چه شده؟ به من بگو»  
بازرگان با شرمندگی، سرش را بلند کرد و...

گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو با گروهی طوطیان، همتای تو  
آن یکی طوطی، زردت بوی بُرد زهره‌اش بدرید و لرزید و بُرد!»  
بازرگان وقتی همه چیز را برای طوطی‌اش بازگفت،

طوطی لحظه‌ای کوتاه، سر به زیر انداخت و به فکر  
فرورفت. بازرگان، پیش رفت تا او را  
دلداری دهد که ناگهان دید؛ طوطی‌اش،  
درست مثل همان طوطی هندوستان،  
شروع به لرزیدن کرد.





لحظه‌ای بعد هم افتاد و مُرد.

بازرگان که دید طوطی شیرین‌زبان و شکر‌سخن او از دست رفته است، بر سر و سینه‌زنان، شروع به گریستن کرد. اما وقتی دریافت که دیگر گریه و زاری، فایده‌ای ندارد، طوطی را از قفس بیرون آورد و از بخره‌ی خانه به باغ انداخت؛ ولی طوطی بر زمین نیفتاد، بلکه شروع به پرواز کرد و روی شاخه‌ی درختی نشست.

بازرگان از این کار طوطی، تعجب کرد؛ اما طوطی که حالا از بند قفس آزاد شده بود، با خوش‌حالی گفت: «ای خواجه، دوست من در هندوستان، با آن کار خود، راه‌رهایی را به من آموخت.»

بازنویسی شده از کتاب «**مثنوی معنوی**» مولوی

## درست و نادرست

- 1 سوغاتی بازرگان برای طوطی، آزادی از قفس بود.
- 2 طوطی‌ها از شنیدن حرف‌های بازرگان شادی کردند.



## درک مطلب



- ۱ چرا طوطی از بازرگان خواست از احوالش برای دوستانش بگوید؟
- ۲ چه رابطه‌ای بین رفتار طوطی در هندوستان و رفتار طوطی بازرگان بود؟
- ۳ مهم‌ترین ویژگی طوطی داستان چیست؟ از متن دو دلیل بیاورید.
- ۴ .....

## واژه‌آموزی



- کارنامه، نوشته‌ای است که نتیجه‌ی کارهای هر فرد در آن می‌آید.
  - شناسنامه، نوشته‌ای است که اطلاعات شخصی هر فرد در آن می‌آید.
  - کتاب‌نامه، نوشته‌ای است که مشخصات کتاب‌ها در آن می‌آید.
- حالا شما بگویید.

- ..... روزنامه
- ..... تقدیرنامه

## نمایش



به داستانی که خوانده می‌شود با دقت گوش کنید. در گروه هشت نفره، نمایشی طراحي کنید، خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

- الف. پروانه    ب. گل سرخ    پ. گلبرگ    ت. برگ
- ث. ساقه    ج. ریشه    چ. زمین    ح. خورشید

بخوان و بیندیش



# قَدَمِ یازدهم

یکی بود، یکی نبود، به جز خدا کسی نبود. زیر گنبد کبود،  
یک روز صبح زود، یک شیر بزرگ، یک بچه‌ی کوچک به دنیا  
آورد. کجا؟ توی یک جنگل پر درخت؟ نه! توی یک غار بزرگ؟ نه!  
او بچه‌اش را توی یک قفس، در یک باغ‌وحش، توی یک شهر شلوغ  
به دنیا آورد.

چند روز گذشت. شیر کوچولو کمی بزرگ‌تر شد. او هر روز شیر مادرش  
را می‌خورد. با دُم او بازی می‌کرد. از سر و کولش بالا می‌رفت. گاهی هم توی قفس راه  
می‌رفت. از اوّل قفس تا آخر آن فقط ده قدم بود. شیر کوچولو وقتی ده قدم جلو می‌رفت،  
سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دَنگ صدا می‌کرد و درد می‌گرفت.  
شیر کوچولو خیلی زود یاد گرفت که بعد از قدم دهم دیگر جلو نرود. وقتی ده قدم  
می‌رفت، می‌نشست و دست و صورتش را می‌لیسید.  
نگهبان باغ‌وحش هر روز می‌آمد و در قفس را باز می‌کرد. برای مادر شیر کوچولو آب  
و غذا می‌گذاشت. بعد هم در قفس را می‌بست و می‌رفت.  
یک روز نگهبان باغ‌وحش یادش رفت در قفس را ببندد. در باز ماند و شیر کوچولو از  
لای در بیرون را تماشا کرد. بعد پایش را از قفس بیرون گذاشت و راه افتاد. ده قدم رفت.  
رسید به باغچه‌ای که یک بوته‌ی بزرگ گل یاس در آن بود.



شیر کوچولو جلوتر نرفت. او ده قدم برداشته بود. خیال می کرد اگر **قدم یازدهم** را بردارد، سرش می خورد به میله های قفس و دنگ صدا می کند. زیر بوته ی گل یاس نشست. برایش خیلی عجیب بود. چون همیشه ده قدم که می رفت، می رسید به میله های قفس؛ ولی حالا زیر یک بوته ی یاس پر از گل نشسته بود. جایی که هیچ کس او را نمی دید. هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. آن وقت سرش را روی دست هایش گذاشت و خوابید.

از آن طرف، نگهبان باغ وحش یک دفعه یادش آمد که در قفس شیرها را نبسته است؛ فهمید که چه دسته گلی به آب داده است.

مأمورهای باغ وحش همه جا را گشتند، ولی شیر کوچولو را پیدا نکردند. فکر کردند حتماً از باغ وحش بیرون رفته است. آن وقت گم شدن شیر کوچولو را از رادیو به مردم شهر خبر دادند.



مردم وقتی شنیدند، گفتند: «چه خوب شد! حالا شیر کوچولو می‌فهمد که دنیا خیلی بزرگ‌تر از قفس کوچک اوست.»

مأمورهای باغ‌وحش، پلیس را هم خبر کردند. آن‌ها همه جای شهر را دنبال شیر کوچولو گشتند؛ اما او را پیدا نکردند.

شیر کوچولو از این ماجراها بی‌خبر بود؛ چون قدم یازدهمی را بر نداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خواب بود.

مأمورهای باغ‌وحش و پلیس، همه جای شهر را گشتند؛ اما شیر کوچولو را پیدا نکردند. آن وقت باز هم از رادیو به مردم شهر خبر دادند که شیر فراری در شهر نیست؛ حتماً به کوه رفته است!

مردم از شنیدن این خبر خوشحال شدند و گفتند: «دیگر از این بهتر نمی‌شود. حالا شیر کوچولو می‌فهمد که کوه چیست و آسمان چقدر بلند است و دنیا چقدر بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از قفس ده قدمی اوست.»

اما شیر کوچولو هیچ کدام از این‌ها را نفهمیده بود؛ چون هنوز **قدم یازدهم** را برنداشته بود. او زیر بوته‌ی گل یاس خوابِ خوابِ خواب بود.

همان موقع، نگهبان باغ‌وحش یادش افتاد که وقت غذا دادن به شیرهاست. در قفس را باز کرد و غذای شیرها را توی قفس گذاشت. شیر کوچولو بوی غذا را حس کرد. از خواب بیدار شد. چشم‌های خواب‌آلودش را مالید. بعد، ده قدم دوید و از لای در قفس که باز بود، برگشت توی قفس؛ پرید سر ظرف غذا و شروع به خوردن کرد.

نگهبان باغ‌وحش تا او را دید، از خوشحالی فریاد کشید. بالا و پایین پرید و همه را خبر کرد. چند دقیقه بعد از رادیو به مردم خبر دادند که شیر کوچولو به قفس خودش برگشته است. مردم شهر تا این خبر را شنیدند، با غصه گفتند: «چه بد شد! شیر کوچولو نفهمید که دنیا چقدر بزرگ و قشنگ است!»

حالا سال‌های سال از این اتفاق گذشته است. بچه شیر بزرگ شده است و خودش چند تا بچه دارد؛ اما هنوز هم نمی‌داند اگر آن روز قدم یازدهم را برمی‌داشت، سرش به میله‌ی قفس نمی‌خورد. هنوز هم نمی‌داند اگر قدم دوازدهم و بعد قدم‌های دیگر را بر می‌داشت، می‌توانست تا کجا برود و چه چیزها ببیند. این روزها بچه‌های او هم قدم‌هایشان را می‌شمارند. قفسشان بیشتر از ده قدم نیست. یکی از آنها همیشه سعی می‌کند سرش را از لای میله‌های قفس بیرون بیاورد. شاید او یک روز از قفس بیرون بیاید و ده قدم، یازده قدم، صد قدم و هزار قدم جلو برود. شاید بچه‌هایش را توی کوه به دنیا بیاورد.

سوسن طاق‌دیس 

## درک و دریافت

- ۱ شیر کوچولو برای اینکه سرش به میله‌های قفس نخورد، چه می‌کرد؟
- ۲ چرا دیدن بوته‌ی یاس برای شیر کوچولو عجیب بود؟
- ۳ چرا شیر کوچولو به قفس برگشت؟
- ۴ آیا شناختن کوه و آسمان با برداشتن **قدم یازدهم** ارتباطی داشت؟
- ۵ اگر به جای شیر کوچولو بودید، چه می‌کردید؟
- ۶ مثلی را که در متن داستان قدم یازدهم بود، پیدا کنید و در مورد مفهوم آن در گروه گفت‌وگو کنید.



مثل

خواجه‌ای دو خدمتکار داشت که به یک نفر، ماهی پنجاه تومان و به دیگری ماهی صد تومان دستمزد می‌داد. روزی آن که پنجاه تومان می‌گرفت، از خواجه پرسید: «علت اینکه به من پنجاه تومان می‌دهی، اما به همکارم صد تومان، چیست؟ کار ما که یکی است!»

اتفاقاً زمانی که خدمتکار از او این سؤال را پرسید، صدای زنگ کاروانی از پشت خانه برخاست. خواجه به او گفت: «اول برو و ببین این چه صدایی است؛ وقتی برگشتی دلیل کارم را به تو می‌گویم.»

خدمتکار رفت و برگشت و گفت: «قافله‌ای عبور می‌کند و این زنگ شتران آن است.»

خواجه گفت: «بسیار خوب! این پاسخ تو بود؛ حالا همکارت را می‌فرستم تا ببینم او چه جوابی می‌آورد.»

وقتی خدمتکار دوم برگشت، گفت: «کاروانی با صد نفر شتر و سی و پنج رأس قاطر در حال عبور است که بار آن‌ها پارچه است و از اصفهان به طرف شیراز می‌روند.»

خواجه، رو به خدمتکار اول کرد و گفت: «ببین! پاسخ تو با پاسخ او چقدر متفاوت است! به همین سبب، دستمزدتان هم تفاوت دارد. مگر نشنیده‌ای که می‌گویند:

«بیچ ارزانی بی علت نیست و بیچ کرانی بی حکمت»